



دو دستگیری، دو زندان...

بر گرفته از خاطرات دوران مبارزه آیت الله اکبر هاشمی رفسنجانی

درآمد

در دوران محنت‌بار مبارزه، به‌ویژه در برهه رکود آن، تنها تنی چند از شاگردان امام بودند که با فداکاری و گاه تهور، مانع از خاموشی شعله‌نهدت و بی‌انگیزگی جوانان مبارز می‌شدند. بی‌تردید نقش آیت‌الله هاشمی رفسنجانی در ایفای این نقش خطیر بس بارز و در مواردی کم‌نظیر است. ایشان در این طریق، بارها در بند رژیم گرفتار آمدند و سخت‌ترین شکنجه‌ها را تحمل کردند، اما این همه، نتوانست عزم ایشان را در پیگیری هدف، سست و کم‌رنگ سازد. آنچه می‌خوانید بخش‌هایی از خاطرات زندان ایشان است که از کتاب «هاشمی رفسنجانی، دوران مبارزه»، برگرفته شده است. بی‌تردید و بر حسب آنچه که جناب آقای هاشمی در برخی از مصاحبه‌های تاریخی بدان اشاره کرده‌اند، در این نوشتار، تنها بخشی از شکنجه‌ها و سختی‌هایی که در زندان تحمل نموده‌اند، بیان شده و فرو تاناه از بازگویی تمامی رنج‌های زندان صرف‌نظر کرده‌اند.

اجمالاً آن کسی را که از جریان سفر من خبر داشت، در خواب دیدم که نیمی از صورت او صورت خودش بود و نیم دیگر، صورت نصیری رئیس کل ساواک آن روز. به هر حال برای من این احتمال تقویت شد که از طریق آن کسی که در منزل آقای شریعتمداری جریان سفر مشهد را برایش گفتم، شهربانی و ساواک در جریان هدف سفر من به مشهد قرار گرفته‌اند، گرچه در جریان بازجویی‌ها چیزی که این احتمال را تقویت کند، پیش نیامد.

در لحظه دستگیری، آنچه پیش از هر چیزی برایم نگران‌کننده بود، تعداد قابل توجهی طومار و نوار بود که می‌خواستم به تهران ببرم و باید برای آن چاره‌ای می‌انداختم که کار چندین ساده و آسانی هم نبود. راهی به نظر رسید و در پی آن به مامور گفتم: «بگذارید به وسیله این بقالی (که سرکوجه بود)، خبری به منزل بدهم که منتظر من نباشند.» او هم مخالفت نکرد. همین طور که به آن سمت می‌رفتم، در حال عبور از روی جوی پر آب صفائیه، طومارهایی را که در دست داشتم، از زیر عبا به آب انداختم و حرکت تند آب، آنها را به سرعت برد، بی‌آنکه آن مامور متوجه شود. یکی از آشنایان متوجه شده بود و کمی پائین‌تر، آنها را از آب گرفته و داده بود به منزل ما.

تعدادی هم نوار در جیب‌های من بود. برای انتقال من به شهربانی، از تاکسی استفاده شد. ما را که سوار تاکسی کردند، آهسته نوارها را از جیبم درآوردم و از زیر عبا کف ماشین گذاشتم و با حرکت پا به زیر صندلی راندم. بعدها معلوم شد که راننده تاکسی هم این نوارها را پیدا کرده و به یکی از آشنایان ما تحویل داده بود. به هر حال به دست شهربانی نیفتاد.

با خیال آسوده وارد شهربانی شدم و در آنجا دیدم آقایان خلخالی، ربانی شیرازی و انصاری شیرازی را هم دستگیر کرده و آورده‌اند. بازجویی مختصری کردند و ما را به ساواک قم تحویل دادند. یک شب در آنجا ماندیم و قوم و خویش‌های ما فعالیت‌ها را شروع کردند که شاید بتوانند ما را آزاد کنند. به آنها گفته بودند فلائی را از تهران خواسته‌اند و کار دست ما نیست. نمی‌دانم راست می‌گفتند یا نه. این احتمال بود که علت بازداشت، همان مسائل قم بوده باشد و در جریان بازجویی و پی‌گیری‌ها به مسائل دیگری پی برده باشند. اول ما

کمتر امکان تشکیل جلسه‌ای بود. به هر حال آن سال برنامه گسترده‌ای اجرا شد. مجلس پزشکی در مسجد بالاسر برپا و تظاهراتی بعد از آن انجام شد، که به میدان آستانه کشید و پلیس در سرکوبی آن دخالت کرد... فردای آن روز، عده‌ای را در قم گرفتند، که یکی از دستگیرشدگان من بودم. جریان این دستگیری جالب است. از برنامه‌هایی که ما در اعتراض به تبعید امام داشتیم، تهیه طومارهایی بود که بعضی با خون امضا می‌شد. یکی از این طومارها را در رفسنجان تهیه کرده بودند. نوارهایی هم بود و همه اینها پیش من بود. بنا داشتیم آنها را به بعضی از سفارتخانه‌ها بدهم. برنامه سفری هم به مشهد داشتم که بنا بود آقای قمی حرکتی بکنند. شب پیش از حرکت رفتم منزل آقای شریعتمداری برای صحبت با ایشان در همین

شلاق و شکنجه، همراه بود با فحاشی و اهانت، مقداری که می‌زدند، یکی می‌گفت: «زنیست. الان می‌گویید.» در مواردی هم خودم می‌گفتم و مجدداً شروع می‌شد. باز قانع نمی‌شدند و دوباره ... گاهی مرا به دیوار می‌چسباندند و چاقو را می‌گذاشتند زیر گلویم و می‌گفتند: «سر را می‌بریم.» زیر گلویم زخم شده بود.

زمینه‌ها. آنجا کفش من گم شد که معلوم نشد تصادفی بود یا دلیل خاصی داشت. با آقای شریعتمداری صحبت کردم و حرف‌هایی را که می‌خواستم به ایشان گفتم، فردا صبح بنا بود بروم تهران و مشهد. صبح که از منزل آدم بیرون، درحالی که طومارها و نوارها همراه من بود، متوجه شدم که مامور شهربانی برای دستگیری من کمین کرده است. می‌دانست که من عازم سفر هستم و بلیط تهیه شده است. آن موقع به بیت آقای شریعتمداری بدبین شدم. در زندان هم خوابی دیدم که دلالتی داشت، ولی چون خواب است و خیلی روشن نیست، نمی‌توانم واضح‌تر بگویم.

بعد از تبعید امام، فضای مبارزه سرد شد. امکان ابراز احساسات به صورت ۱۵ خرداد نبود. نیروها هم با استفاده از تجربه‌های آن جریان حاضر نبودند تلفات بی‌حساب دهند، البته در قم فعالیت‌هایی شد که جمع ما در هدایت آن نقش داشت. در ماه رمضان با هماهنگی گروه ما و هیئت‌های مؤتلفه، بنا شد در تهران مراکز برای گرم شدن مبارزه و شکستن سکوت و خفقان ایجاد شود. برای مسجد جامع تهران و چند جای دیگر برنامه‌ریزی شد. در برنامه‌ریزی آن مجالس، من با همکاری شهید مهدی عراقی حضور فعالی داشتم. بنا شد افرادی را آماده کنیم برای سخنرانی در آن مجالس، به صورتی که اگر یکی دستگیر شد، دیگری برای مجلس بعد آماده باشد. ۳۰ نفر را آماده کردیم، که اگر - در بدبینانه‌ترین فرض - هر روز هم یکی را می‌گرفتند، جلسات تا آخر ماه رمضان پیدا می‌کرد. جلسات خصوصی‌تر هم بود که سران و افراد مشخص مبارزات می‌آمدند. در بعضی از این جلسات هم من صحبت می‌کردم. مجموعاً، برنامه ماه رمضان برنامه موفق و خوبی بود و توانست جو خفقان را بشکند. افرادی هم بودند که می‌خواستند کارهای تندتری انجام شود و ترور منصور و بازداشت شاخه نظامی مؤتلفه اوج تلاش‌های مبارزین آن ماه بود.

شب بعد از حادثه، شهید عراقی ضمن شرح ماجرا گفت که ممکن است ایشان را بگیرند؛ چون افرادی را گرفته بودند و احتمال رسیدن به ایشان زیاد بود. شب‌ها خانه خودشان نمی‌خوابیدند، ولی چون خبری نشد، رفتند به خانه. هنگام سحر به ما خبر دستگیری ایشان را دادند. بعد از دستگیری ایشان، من هم احساس خطر می‌کردم، چون با بعضی از دستگیرشدگان نزدیک بودم، هر چند که در مورد جزئیات، مرکز برنامه‌ریزی، تیم عملیاتی و ... اطلاعات نداشتم. بعد از ترور منصور، مجلس مسجد جامع با تهاجم پلیس به هم خورد و ادامه پیدا نکرد. جلسه‌ای که من شب‌ها شرکت می‌کردم (کانون علوی در شرق تهران) پاتوق اصلی فعالان بود که از سوی رژیم به این عنوان شناسایی نشد و تا آخر ماه رمضان ادامه پیدا کرد.

بعد از ماه رمضان آمدیم قم. در قم هم وضع عادی به نظر می‌رسید. در ۲۵ شوال، به مناسبت سالگرد جریان فیضیه بنا بود مجالسی برگزار شود، به‌خصوص که بعد از تبعید امام، در

نزدیک ساعت چهار بعد از نصف شب بود که من از حال رفتم. وقتی قلم را به دستم می‌دادند، نمی‌توانستم بنویسم. اگر آن کاغذها پیدا شود- که بعید می‌دانم- آثار خون و کج نشستن و ... در آنها هست. بعد مرا کشاندند به طرف سلول. کسانی که شلاق خورده باشند می‌دانند که کف یا چه جور می‌شود. موقع راه رفتن، آدم خیال می‌کند که ده، بیست سانت بلندتر از زمین است، مثل اینکه چیزی به پا چسبیده باشد. حالا من یادم نیست که فاصله اتاق بازجویی تا سلول را با پای خودم آمدم یا با برانکار. به محض رسیدن به سلول، گروهیان نگاهان داخلی آن شب، گروهیان قابل، و علی خاوری که حالا در خارج و دبیر حزب توده است و در سلول رو به روی سلول من بود، یک لیوان شربت آوردند. آن موقع توده‌ای‌ها هم در زندان بودند که افراد مشهورشان همین خاوری و حکمت‌جو بودند.

از عصر که مرا بردند و بنیاد کردند، آنها متوجه شده بودند که بازجویی سخت است. نوعاً هم زندانی‌ها خیلی از ساعت‌های شب را بیدارند. شربت‌های دادند و مقداری مکرر کروم روی جراحات پشت و پا و قسمت‌های مجروح مالیدند. امکان خواب هم که نبود، نه به پشت، نه به رو و نه به پهلو. قبل از اینکه به خود بیایم، دوباره آمدند و مرا بردند. برای من اصلاً امکان راه رفتن نبود، ولی گفتند باید بیایی. این هم شکرگردی بود برای شکستن مقاومت. یک ساعت یا کمتر طول کشیده بود و تازه بدنم، سرد و احساس درد، شروع شده بود که دوباره مرا بردند و همان اتاق بازجویی بود و فحاشی و مشت و لگد و ...

خیلی آزارم دادند. دیگر طاقتم تمام شده بود. گفتم: «از این سئوالاتی که شما مطرح می‌کنید، من هیچ چیز نمی‌دانم، ولی مطالب دیگری مربوط به این مسائل هست که شاید شما قانع بشوید؛ اما الان در حالی نیستم که بتوانم بنویسم. در پاسخ این سئوال‌ها شما اگر کشته هم بشوم، چیزی برای گفتن ندارم.» واقعا هم انگشتانم قادر به گرفتن قلم نبودند. دوباره مرا با درد شدید و ناراحتی و عوارض شکنجه آوردند به سلول. اخبار مربوط به من در زندان عمومی قزل قلعه منعکس شد. از حیاط زندان عمومی، از طریق پنجره مشرف به حیاط از من احوال‌پرسی کردند. برای ناهار فردای آن شب، آقای ربانی که با طبع غذا آشنایی خوبی داشت، مرغی پخته بود و برای من فرستاد.

یکی دو روزی فاصله افتاد که دوباره مرا خواستند. تا حدودی امکان راه رفتن بود، گرچه استخوان پا شکسته بود. قسمت‌هایی را باندپیچی کرده بودند و به سختی راه می‌رفتم. این دفعه بازجو منوچهری بود، معروف به ازغندی- که قیافه آرام‌تری داشت و می‌توانست نقش روشنگرانه بازی کند. بازجوهای قبلی، خیلی خشن بودند.

پیش از ادامه خاطرات مرحله دوم بازجویی، به نکته شیرین و خاطره‌انگیزی اشاره می‌کنم. همان شب اول بازجویی، دفعه دوم که مرا به سلول آوردند، با اینکه زندانیان دیگر، تشک را برایم طوری درست کرده بودند که بتوانم بخوابم، امکان خواب نبود. قرآنی گرفتم و مقداری از آیات جهاد (سوره توبه) را خواندم. پیام این آیات برایم مفهوم زیبایی داشت. در حالت روحی خوبی بودم و از آن لحظه‌های شیرین لذتی بردم که همیشه شیرینی آن را در جانم حس می‌کنم. در این حال، همه دردها، غصه‌ها، اهانت‌ها و فحاشی‌ها را فراموش کردم. بی‌اغراق از پرداختن بهایی چنان سنگین و مشکلائی که برایم پیش آمده بود، به اضافه دلهره و اضطراب آینده بازجویی، برای رسیدن به این حال خرسند بودم و خدا را سپاسگزار.

در گذشته‌ها و روزگار طلبگی، همیشه با رفتن به جمکران، زیارت حضرت معصومه(ع) و گاهی تهجد و اعتکاف، در جست‌وجوی چنین حالی بودم، ولی هرگز چنین حال لذت‌بخشی برایم پیش نیامده بود. بعدها هم آرزوی پیدا شدن چنین حالی را داشتم. به هر حال در وجدان خود از خدا



و دیگری رحمانی. اینها اسم مستعار بودند. در سال ۵۴ که باز مرا گرفتند، همان شخص از من بازجویی کرد. او در این موقع رئیس کمیته بود و برای اینکه مرا بترساند گفت: «در آن شب، من تو را بازجویی می‌کردم.» معروف است که او دانشجوی حقوقی است که در دانشکده برای ساواک کار می‌کرده است. بعد از این که شناخته شده بود و دانشجویان او را زده بودند، رسماً در ساواک استخدام شد. شسلاق و شکنجه، همراه بود با فحاشی و اهانت. مقداری که می‌زدند، یکی می‌گفت: «زن نیستی. الان می‌گویی.» در مواردی هم خود می‌گفتم و مجدداً شروع می‌شد. باز قانع نمی‌شدند و دوباره ... گاهی مرا به دیوار می‌چسباندند و چاقو را می‌گذاشتند زیر گلویم و می‌گفتند: «سرت را می‌بریم.» زیر گلویم زخم شده بود. یک بار هم برای اهانت مرا لخت کردند. تا حدود چهار بعد از نصف شب این وضع ادامه

شلاق، گوشه‌ها را برده و به استخوان رسیده بود. قسمت‌های استخوان هم شکسته بود. بعد از بازجویی (چند روز بعد) من را با چشم بسته و لباس میدل، به بیمارستانی نظامی در چهار راه حسن آباد بردند و عکس‌برداری کردند و معلوم شد استخوانم شکسته است که معالجه کردند. ضمن بازجویی دو سه بار هم از بالا- شاید نصیری یا دیگران- تلفن می‌کردند و از نتیجه بازجویی می‌پرسیدند. اینها می‌گفتند: «هیچ نمی‌گوید.»

داشت. شلاق، گوشه‌ها را برده و به استخوان رسیده بود. قسمتی از استخوان هم شکسته بود. بعد از بازجویی (چند روز بعد) من را با چشم بسته و لباس میدل، به بیمارستانی نظامی در چهار راه حسن آباد بردند و عکس‌برداری کردند و معلوم شد استخوانم شکسته است که معالجه کردند. ضمن بازجویی دو سه بار هم از بالا- شاید نصیری یا دیگران- تلفن می‌کردند و از نتیجه بازجویی می‌پرسیدند. اینها می‌گفتند: «هیچ نمی‌گوید.» برای خواندن نماز اجازه گرفتم و به زحمت توانستم نماز بخوانم. مرتباً تاکید بر عجله در خواندن نماز می‌کردند. آنچه برای آنها مهم بود، اطلاع از برنامه ترورهای آینده بود، ترور شاه و نصیری... یا اطلاع از اینکه اسلحه از کجا آمده؟ فتوای ترور را چه کسی داده؟

را بدون سخت‌گیری و با رفتار خیلی خوب بردند در بخش عمومی زندان قزل قلعه و این می‌تواند دلیل بر عدم توجه آنها به سایر مسائل باشد.

در قم ما خیلی بی‌پروا بودیم و با اینها تند برخورد می‌کردیم. در مسیر قم- تهران هم با شوخی و خنده و دست انداختن ماموران، اینها را از رو برده بودیم و برای‌شان تعجب‌آور بود که اینها چه جور بازداشتی‌هایی هستند، با این حالت تفریح و بی‌اعتنایی! یکسره ما را بردند و تحویل قزل قلعه دادند.

در قزل قلعه آقای سیدکاظم قریشی را دیدم که او را با امام جمارانی از خمین گرفته و آورده بودند. جریان بازجویی به صورت عادی پیش می‌رفت و ما هم تند و صریح برخورد می‌کردیم و در مورد تقلید هم می‌گفتم مقلد امام هستیم. از صبح تا عصر بازجویی‌ها بیشتر مربوط می‌شد به تظاهرات و سخنرانی‌ها و پخش اعلامیه‌ها و جلسات و هم‌فکران که مسائل عمومی مبارزان آن روز بود. در همان روز اول که در زندان عمومی و در حیاط زندان مشغول والیبال بودیم، از پنجره بند ۲ زندان انفرادی که مشرف به حیاط بود، آقای توکل‌ی بی‌با اطلاع دادند که جمع زیادی از سران مؤتلفه را هم گرفته‌اند و با شکنجه‌های سخت بازجویی می‌کنند.

ناگهان مسائل دیگری مطرح شد و بازجو با صراحت، مسئله ترور منصور را مطرح کرد و سئوال‌ها را به آن سمت برد. من گفتم: «هیچ اطلاعی در این زمینه ندارم.» گفت: «من با شما رفتاری احترام‌آمیز دارم، اما اگر درست به من جواب ندهید، کسان دیگری می‌آیند که چنین رفتاری نخواهند داشت. آنها جور دیگری رفتار می‌کنند.» گفتم: «هر کس می‌خواهد بیاید. اگر حرف صحیحی بخواهد، همین است.» از آنجا مرا به جای زندان عمومی، به سلول انفرادی بردند و ساعتی بعد مرا احضار کردند که از اینجا داستان شکل دیگری پیدا کرد.

محل بازجویی تغییر کرد. حدود مغرب مرا بردند به دفتر سابق (مسئول زندان). در آنجا از افراد دیگری هم بازجویی می‌کردند. وقتی نشستیم، اجمالاً یکی دو سؤال مطرح شده بود که سرهنگ مولوی آمد. او رئیس سازمان امنیت تهران بود. مرا که تا آن روز با او مواجه نشده بودم، به او معرفی کردند. او هم خودش را معرفی و با تهدید چند اتهام را مطرح کرد. از روی نوشته می‌خواند: «تو سرباز فراری هستی، شش ماه خدمت کردی و فرار کردی. تو فتوای قتل منصور را گرفتی. تو از آقای میلانی ۱۶ هزار تومان پول گرفتی برای خانواده‌های زندانی. تو برای ترور اعلی‌ضرت و تیمسار نصیری، برنامه‌ریزی کردی. تو از طرف آقای خمینی، رابط هیئت‌های مؤتلفه و قم بودی (و چیزهای دیگری که حالا یادم نیست). باید همه اینها را شرح بدهی.»

گفتم: «این حرف‌هایی که می‌زنید، غیر از فرار از سربازی، دروغ است؛ آن هم، شش ماه نبود و من دو ماه سرباز بودم. گرفتن من هم خلاف قانون بود، من الزامی نداشتم بمانم.» آمد جلو و مرا زیر مشت و لگد گرفت و بعد گفت: «آن قدر بزیندش که همه را قبول کند.» و رفت.

یک تیم بازجویی بود به مدیریت سرهنگ افضلی که گویا آن موقع رئیس سازمان امنیت بازار بود؛ چون هیئت مؤتلفه هم بیشتر بازاری بودند و او آشنایی بیشتری با مسائل آنها داشت. با مسائل روحانیون هم آشنایی زیادی داشت. زیر دست او یک تیم بازجو و شکنجه‌گر بود و شخص مجری شکنجه را امیر صدا می‌زدند. گاهی تلفن‌های مهم، مثلاً تلفن نصیری را او جواب می‌داد. بعید می‌دانم همه اوراق بازجویی آن جلسه اول در پرونده باشند. احتمالاً بعضی از آنها را پاره کرده‌اند. سئوال‌ها هم متمرکز بود روی ترور: «از ترور نخست‌وزیر چه اطلاعی داری؟ با بخارایی چه ارتباطی داری؟ با عراقی چه روابطی داری؟» و طبعاً من اظهار بی‌اطلاعی می‌کردم. سئوالی از این قبیل می‌کردند و پس از جواب من شروع می‌کردند به زند. گاهی می‌خواستند روی تخت و پاها را می‌بستند به تخت و شلاق می‌زدند.

یکی از بازجوهای آن شب، خودش را رحیمی معرفی می‌کرد

فلسطین بود و جزئیات چاپ و نشر آن، بی آنکه بنا بر مناقشه و سخت گیری باشد. تصور او این بود که این کار در پیوند با یک شبکه عربی و مرتبط با جاهایی مثل مجاهدان فلسطین است. بر اساس این تصور گفت: «من نمی توانم بپذیرم که این مقدمه به قلم تو باشد، این مال تو نیست.» گفت: «من نمی دانم شما چرا چنین تصویری دارید، مقدمه را من نوشته ام.» به عنوان آزمایش از من خواست که چند سطر در باره استعمار بنویسم. من هم همان پشت میز، بدون آنکه برای فکر کردن معطل کنم، صفحه ای نوشتم. نگاه کرد و گفت: «من قانع شدم، اما نمی دانم مافوق های من هم قانع می شوند یا نه.» مقداری از قلم من تعریف و ستایش کرد و پس از آن شروع کرد به اظهار دلسوزیکه با این قلم، خود را گرفتار زندان کرده اید و در ادامه آن، حرف ها و وعده وعیدها و در باغ سبز. من هم با نوعی بی اعتنائی و استغنا به او جواب می دادم. او رفت، با این وعده که پرونده را بتواند شکل دیگری بدهد.

از آن پس، دیگر بازجویی و برخوردی نبود، ولی در همان سلول انفرادی بودم. چهارماه و دو روز از تاریخ دستگیری من گذشت و در این مدت در همان اتاق بودم، بدون هیچ جا به جایی. روزهای اول، در سلول را می بستند، اما بعد از مدتی نمی بستند و می آمدیم بیرون برای هواخوری، راه رفتن و ورزش. در پشت سلول های انفرادی، فضایی بود که دور ساختمان می گشت، با پهنای حدود ده متر با زمینی خاکی. در آنجا دو سه متر زمین را با دست به صورت باغچه در آورده و سبزی کاشته بودیم. آبیاری آن سرگرمی نشاط آوری بود.

بسه من ملاقات نمی دادند، ولی از بیرون برای پول و لباس و بعضی چیزهای مورد نیاز را می فرستادند و من رسید می دادم. مشکل خاصی هم بعد از تمام شدن بازجویی نداشتم، جز همان پلاکتی و نامعلوم بودن سرنوشت پرونده. اخبار را هم از رادیو می شنیدیم. بعضی از بستگان ما که نسبتی با آقای حکیم داشتند، نظر ایشان را جلب کردند. اسید ابراهیم، داماد آیت الله حکیم، در سفری که به ایران داشت با بعضی از مقامات صحبت کرده بود و آنها قول مساعد داده بودند.

یک بار دیگر هم در سال های بعد چنین استفاده ای از نفوذ آیت الله حکیم در حل مشکلات ما شد که گویا آن بار، با شخص ششاه یا نصیری صحبت شده بود. سرنوشت مذاکره دیگری هم برای رو به راه کردن پرونده، با من کردند و با قید عدم خروج از حوزه قضایی تهران آزاد کردند. در موقع آزاد کردن هم خیلی نصیحت و عذرخواهی کردند و از من خواستند که در مورد بدر رفتاری در بازجویی در بیرون چیزی نگویم، با این ادعا که بازجو را تنبیه کرده اند و کار او اشتباه بوده است.

در همان روزهایی که وضع ما در زندان عادی شده بود و مراحل بازجویی را گذرانده بودیم و در انتظار سرنوشت پرونده بودیم، حادثه کاخ مرمر پیش آمد. خبر آن از رادیو پخش شد و بعد رادیو را قطع کردند. رضا شمس آبادی در آن جریان کشته شده بود، اما کارامانی را آوردند پیش ما. نیکخواه را برای دیگری برده بودند و منصور را هم سال بعد که دوباره بازداشت شدم، در زندان قصر دیدم. وقتی کارامانی را می بردند بازجویی، به او دستبند قهوانی زده بودند که سینه اش عیب کرده بود. سختی های بازجویی برایش قابل تحمل نبود و انتحار کرد. مقداری سیگار جمع کرده بود و بعد از خیس کردن، شیریه آن را خورده بود که مسموم شد. یکی دو روزی او را برای معالجه بردند و بعد از آوردن، دیگر با او با خشونت قبل رفتار نکردند. در صحبت هایی که با او داشتم، احساس کردم به شمس آبادی علاقه مند بود و بی ارتباط با او هم نبود. روابطش با توده ای ها گرم تر از مذهبی ها بود. البته آن روزها صفت بندی ها به صورت خاصی بود که بعدها تغییرات و نوسانات زیادی پیدا کرد.

گروه های دیگری هم بودند. فروهر هم آنجا بود. یکی از اتاق های عمومی را به او داده بودند. حکمت جو هم اتاق



۱۳۴۳، در زندان قزل قلعه.

هم سکوت و سکون سنگینی بر فضای زندان حاکم بود. پنج روز بعد از عید، مجدداً احضار کردند.

این بار عضدی آمد و گفت: «من می خواهم به تو عیدی بدهم، تو هم یک عیدی به ما بده. عیدی ای که من به تو می دهم این است که ازت می کنم. عیدی ای که تو به ما می دهی، این است که ما را در ریشه کن کردن این تروریست ها کمک کنی و اطلاعاتی را به ما بدهی.» من چون شنیده بودم که آقای حکیم دخالت کرده اند و بنیاد آنها مرا آزاد کنند، تا حدودی پشتگیری داشتم. محکم ایستادم و تندی کردم. گفت: «شما جلادید. این چه برخوردی است که با من کردید؟» برگشت و گفت: «تو خیال کردی ما از آقای حکیم یا از آقایان دیگر می ترسیم؟» دوباره برنامه شدیدی در مورد من اجرا شد و مرا شکنجه سختی دادند. نمی دانم چه قدر طول کشید: مشت، لگد، اهانت، فحاشی و دستبند قهوانی، پیچاندن دست، گرفتن و کشیدن مو و گاهی سوزاندن با سیگار. یک جور خاصی دستبند می زدند. مرا از پشت می کشیدند و می انداختند. نوعی تحقیر بود و خیلی به آدم سخت می گذشت. چه قدر زدند؟ نمی دانم. هرچه در این چند روز تعطیلی با درمان و مداوا اصلاح کرده بودیم؛ دوباره برگشت به همان حالت اول. بعد گفت: «ما می دانیم یک پای تو شکسته. نمی بریم معالجه کنیم. تو باید زیر شکنجه بمیری، خرجت نمی کنیم.» من روی همان موضع ماندم و هرچه سنوالات کردند، بیش از آنچه نوشته بودم، چیزی نوشتم.

رفته رفته، برخوردها عادی تر شد، تا اینکه به من لباس شخصی پوشانند و مرا بردند و از پایم عکس برداشتند و گفتند این دیگر جوش خورده است. شکستگی استخوان به مرور زمان، خود به خود ترمیم شده بود. هرچند که استخوان صدمه دیده بود و تا مدتی راه رفتن عادی نبود و می لنگیدم، باز هم احضار شدم به بازجویی، اما در این مرحله با فرد مسنی رویه رو شدم که با متانت برخورد می کرد و می گفت از طرف مقامات بالا آمده است. پرسیدم: از کجا؟ گفت: نخست وزیری. ساواک از نظر اداری وابسته به نخست وزیری بود. در واقع او جواب درستی نداد. قدری دلجویی کرد و از روابط فامیلی من با آقای حکیم پرسید و بر این نکته تاکید کرد که ما می خواهیم به شما کمک کنیم.

در اینجا سمت گیری سنوالات عوض شد و رفت به همان سمت بازجویی های اولیه و نوع سنوالاتی که کوچه صفهانی مطرح می کرد. محور سنوالات بیشتر کتاب سرگذشت

همان شب اول بازجویی، دفعه دوم که مرا به سلول آوردند، با اینکه زندانیان دیگر، تشکر را برایم طوری درست کرده بودند که بتوانم بخوابم، امکان خواب نبود. قرآنی گرفتم و مقداری از آیات جهاد (سوره توبه) را خواندم. پیام این آیات برایم مفهوم زیبایی داشت. در حالت روحی خوبی بودم و از آن لحظه های شیرین لذتی بردم که همیشه شیرینی آن را در جانم حس می کنم. در این حال، همه دردها، غصه ها، اهانت ها و فحاشی ها را فراموش کردم.

ممنون شدم و برای مقاومت آمادگی بیشتری پیدا کردم.

منوچهری - خودش را با این نام معرفی کرد، نام اصلی اش این نبود - مقداری در مورد سابقه ها و تجربه های گفت و اینکه او نواب صفوی را بازجویی کرده است و چنین و چنان و تجربه کار و سابقه بازجویی دارد. من گفتم: «در مورد سنوالات هایی که شما مطرح می کنید، هیچ چیزی نمی دانم؛ ولی پس از بازداشت گروهی از افراد مؤتلفه در ارتباط با ترور منصور، ما فکر می کردیم به بهانه ترور، گروهی از بچه مسلمان ها را بی گناه گرفته اند تا با خشونت مبارزه را سرکوب و اینها را اعدام کنند؛ به آنها تهمت می زنند. برای نجات اینها برنامه ریزی کردیم و من با آیات گلپایگانی، خوانساری و آقای فلسفی ملاقات هایی کردم.»

در این زمینه یک سلسله سنوالات فرعی مطرح می شد که به صورتی جواب می دادم. این یک بخش بازجویی بود. بخش دیگر مربوط بود به چگونگی آشنایی با افرادی مثل آقای عراقی و توکل که ارتباط با آنها روشن شده بود و باید در مورد چگونگی این آشنایی و مبدأ آن توضیح می دادم. در این مورد هم گفتم که در منزل امام با اینها آشنا شدم. مقداری هم در مورد این که چه اقداماتی بنا بود بکنیم... در این مورد هم همان ملاقات با علما را گفتم و توسل به تهدید در صورتی که اثر نکند. باز در مورد تصمیم ترور نصیری در پله های شهربانی پرسید که گفتم دروغ است، اطلاع ندارم.

حالا دو سه روزی گذشته و کمی وضع من رو به بهبود بود که دوباره شکنجه را شروع کردند. مقدار زیادی شلاق زدند و این دفعه خیلی سخت گذشت. گوشه بدنم خورده شده بود و کوفتگی داشت و زخم ها التیام نیافته بود. دوباره روی اینها، از سر تا کف پا، بدون هیچ ملاحظاتی شلاق می زدند. من هم می گفتم: «همین است، مطلب دیگری ندارم، حتی اگر بکشیدم.» این مرحله بازجویی هم به همین جا ختم شد و دوباره مرا بردند به سلول.

یادم نیست که تا عید نوروز بازجویی دیگری بود یا نبود. آنجا بودیم تا شب عید. دوستان دیگر هم در عمومی بودند. شب عید که شد، نصف شب، دیدم پنجره سلول مرا از داخل حیاط عمومی زندان می زنند. اطلاع دادند که رفقا همه آزاد شده اند. حدود ۱۵ نفر از روحانیون در زندان شهربانی و قول قلعه بودند که همه را آزاد کردند. آقایان ربانی املشی، ربانی شیرازی، خلخال، انصاری شیرازی... اول آمدند سراغشان و آنها را خواستند. بعد رفتند و وقتی برگشتند، آمدند پشت پنجره و به من گفتند: «آقای حکیم وساطت کرده که ما را آزاد کنند. در مورد تو صحبت کردیم، گفتند چون پایش مجروح است، صبر می کنیم تا پایش خوب بشود، بعد آزادش می کنیم.» آنها خدا حافظی کردند و رفتند. تنهایی و جدایی از دوستانی که به آنها انس گرفته بودم، حالت خیلی سختی بود. از آن گروه روحانی که همزمان دستگیر شده بودیم، فقط من مانده بودم. بعضی از افراد هیئت های مؤتلفه هم بودند، توده ای ها بودند، چند نفری هم متفرقه. این را هم دلیل گرفتیم بر مشکل بودن وضع پرونده! ایام تعطیلی عید



باید در شهر در خانه‌ها مخفی می‌شدند. حتی در جنگل‌های مازندران هم بالاخره فرار بی‌فایده است و به دستگیری منتهی می‌شود.

دستگیری دوم

در سال ۵۴-۵۳ در مسیر اهداف مبارزه، به دو سفر بی‌در پسی به خارج رفتیم. یکی از انگیزه‌های این سفرها مقابله با فشار شدید حکومت بود که در ایران همه را به فکر انداخته بود که مقداری از شرایط و امکانات بیرون هم استفاده کنند. سفر دوم من به بلژیک صورت گرفت. در بلژیک با شنیدن خبر دستگیری کسانی که بعدها با من پیرونده شدند، مطمئن شدم که در بازگشت به ایران دستگیر خواهم شد. پیرونده هم در مجموع نگران‌کننده ارزیابی می‌شد. بعضی از دوستان، مانند در آنجا را پیشنهاد کردند. اما من حضور در ایران را - حتی در زندان - سودمندتر ارزیابی می‌کردم و برای

مخصوصی داشت که قفل بود. نمی‌خواستند با خاوری ارتباط داشته باشد. هیئت‌های مؤتلفه هم یک عده آنجا بودند، عده دیگر جای دیگری. بعد از تمام شدن بازجویی‌ها، آنها را هم پیش ما آوردند. آنها که آمدند، وضع ما بهتر شد. معیت خوبی بود. مرحوم حاج عباس نوشاد بود که دائماً نماز قضا می‌خواند. آقای بادامچیان و آقای لاجوردی در بند ما بودند. آقایان توکلی و شفیق هم در بند ۲ بودند. بخارایی و متهمان هم سطح او را به قزل قلعه نیاوردند. شهید عراقی را هم از اینجا جدا کردند و آنجا نیاوردند. در زندان بعدی ایشان را بدیم. در این مدت که من زندان بودم - از نیمه اسفند ۴۳ تا اواسط تیر ۴۴ - از کارگردانی امور مبارزه منقطع بودم، البته در این مدت بیشتر کارگردان‌ها - اعم از بازاری و روحانی - را گرفته بودند. اخبار بیرون بیشتر از طریق زندانی‌ها به ما می‌رسید. امروز زندان قزل قلعه از بین رفته و تبدیل به میدان میوه و تره‌بار شده است. این زندان حیاطی داشت که جنوب و شمالش چند اتاق عمومی داشت و شرق و غربش دو سالن با اتاق‌های کوچکی که زندان‌های انفرادی بود. در دو طرف این سالن‌ها، یک ردیف سلول قرار داشتند. اتاق‌های هر دو سالن که به طرف حیاط بود، پنجره کوچکی به حیاط داشتند و ما می‌توانستیم از طریق این پنجره‌ها با زندانی‌هایی که در بخش عمومی بودند و وضعیتشان و اطلاعاتشان بهتر از ما بود تماس برقرار کنیم. با تماشای منظره ورزش و بازی‌های آنها خودمان را مشغول می‌کردیم. طرف دیگر سالن‌ها، پنجره به سوی محوطه هواخوری داشت. پشت پنجره سالن‌ها، زمین بازی بود که از آن برای هواخوری زندانیانی که دوره انفرادی را می‌گذراندند، استفاده می‌شد. این زمین آسفالت نشده بود و حالت بیابان داشت. با زندان قصر و اوین خیلی تفاوت داشت. زندان قصر درخت و باغچه و امکانات بیشتری داشت و مجموعاً جای بهتری بود. اوین قدیم هم باصفا بود که بعد در آن زندان‌های مدرنی درست کردند. از اینجا که بگذریم، امکانات زندان هم بد نبود. بعد از گذراندن دوران بازجویی، کتاب داشتیم و می‌توانستیم مطالعه با زندانی‌های دیگر صحبت و مذاکره کنیم. سرگرمی داشتیم و سخت نمی‌گذشت. مامورین زندان در آن سال‌ها، خیلی سخت‌گیر نبودند.

بعد از این که از زندان آزاد شدم، دوباره آدم قم. امام در تبعید بودند، مؤتلفه ضربه خورده و تقریباً متلاشی شده بود. البته بعدها با فعالیت آقای باهنر تجدید حیاتی کرد، ولی باز هم در جریان انتشار اعلامیه‌ای ضربه خورد. خلاء تشکیلات کاملاً احساس می‌شد. ما هم همان فکر تشکل در حوزه را تعقیب می‌کردیم که از سطح بالاتری، به صورت سری، جریان‌ها را هدایت کند.

فعالیت‌های این دوره عمدتاً عبارت بودند: اعلامیه، تعقیب مسئله امام و تلاش برای برگرداندن‌شان به حوزه، گرم نگه‌داشتن تنور مبارزه، تشکیل جلسات عمومی به هر مناسبت، دعای توسل سیاسی در مسجد بالاسر، ذکر صلوات در جلسات عمومی به مناسبت اسم امام که مجموعاً به چه‌ها روح می‌داد. بچه‌ها هم انصافاً فداکاری می‌کردند. کارهای جالبی داشتیم.

در این مقطع، گاهی از یک تشکیلات وسیع به نام حزب ملل اسلامی صحبت می‌شد که جمعیت زیادی هستند، با گروه‌های متعدد و متشکل و با گرایش به مبارزه مسلحانه، از طبقه تحصیلکرده و فرهنگی. من شخصاً درست از اینجا مطلع نبودم. بعضی رفقای دیگر ارتباطاتی داشتند. گاهی هم با همین اسامی و عناوین میهم، از ما کمک می‌گرفتند و ما فقط واسطه‌ها را می‌شناختیم و با اعتماد به آنها، کمک می‌کردیم، تا اینکه لو رفتند. به‌رغم اینکه از روحیات و خوبی آنها مطالب جالبی نقل می‌شد، به نظر می‌رسید که تجربه کافی ندارند. برای ما خیلی عجیب بود که اینها به این صورت گسترده دستگیر شدند و در فرار، کوه‌های لوسان را انتخاب کردند! خوب، معلوم بود که در کوه دستگیر می‌شوند. برحسب قاعده

تحت نظر باشیم. البته من هم خودم را برای این وضع آماده کرده بودم.

در بازگشت، در مرز ایران، گذرنامه‌ام را گرفتند، اما خودم را بازداشت نکردند. من کاملاً انتظار بازداشت شدن را داشتم، اما آنها برای اینکه مدتی مرا زیر نظر داشته باشند و از طریق کنترل روابط و ملاقات‌ها، احیاناً به سرنخ‌هایی برسند، به گرفتن گذرنامه اکتفا کردند و گفتند در تهران گذرنامه‌ات را می‌گیری.

حدود ده روز آزاد بودم و از این فرصت کاملاً استفاده کردم. می‌دانستم که بالاخره دستگیر خواهم شد. حرف‌هایم را به دیگران منتقل کردم، حرف‌های دیگران را شنیدم و اطلاعات لازم را از مسائل داخل در چند ماهی که نبودم، به دست آوردم. در این ده روز ملاقات‌های زیادی داشتم. سرانجام در آذرماه ۵۴ بار دیگر دستگیر و شبانه به زندان کمیته مشترک منتقل شدم. قبلاً یک بار دیگر و در مسیر انتقال از قزل قلعه به قصر به صورت قرنطینه در زندان شهربانی بودم و یک بار هم توسط اطلاعات شهربانی احضار شده بودم که به بازداشت منجر نشد. رژیم در سال‌های آخر عمرش برای سرکوب مبارزان، نیروهای دست‌اندرکار امنیتی را هماهنگ و کمیته مشترک را درست کرده بود.

صبح روز بعد بازجویی شروع شد. عضدی بسا بی‌ادبی و تهدید و ارباب، بازجویی را شروع کرد. او در جریان دستگیری من در سال ۴۳ از بازجویایی بود که به‌سختی مرا شکنجه کرده بود. در اولین برخوردها، گذشته را به من یادآوری کرد. در سال ۴۳ او یکی از بازجویا بود، اما حالا موقعیت مهمی داشت، در عین حال به دلیل اهمیت موضوع و شاید هم به دلیل همان سابقه‌ای که با من داشت، بازجویی مرا شخصاً عهده‌دار شد. او تهدیدش را با این ضرب‌المثل معروف شروع کرد که: «بیک بار جستی ملخک... و بعد گفت: «تو همان سال باید اعدام می‌شدی، در رفتی. اما این بار اسنادمان کافی است.» سؤال‌ها از اول متوجه مبارزه مسلحانه بود و تأکید من در بازجویی این بود که: «شما اشتباه می‌کنید. ما معتقد به مبارزه مسلحانه نیستیم و تلاشمان برای حمایت از خانواده‌های زندانی به دلیل مسائل عاطفی و انسانی و نیازمندی آنهاست.»

مقداری که مقاومت کردم، رفتند و آقای لاهوتی را برای مواجهه آوردند. منظره وحشتناکی پیدا کرده بود. در اثر شکنجه و تک، سرش بزرگ و صورتش کج و خونین و عجیب شده بود! او را مقابل من روی صندلی نشاندند و بازجو برای تحقیر و شکنجه شخصیت من با بی‌ادبی این شعر را خواند: «جایی که شتر بود به یک غاز / خر قیمت واقعی ندارد.» آقای لاهوتی قیافه علمایی داشت و منس‌تر از من بود. بازجو با خواندن آن شعر می‌خواست بگوید: «وقتی با آقای لاهوتی چنین رفتاری می‌کنیم، تکلیف تو روشن است که چه به سرت خواهد آمد!» مقداری اذیت کردند، ولی چیزی به دست نیاوردند. بیشتر متکی به اعترافات وحید افراخته بودند.

حدود یک ماه در سلول انفرادی - در همان به اصطلاح کمیته ضد خرابکاری - تنها بودم که از تلخ‌ترین خاطره‌های من است. علاوه بر اهانت و شکنجه، آنچه سختی این زندان را مضاعف می‌کرد، انحراف عقیدتی مجاهدین و ارتداد آنها بود. وحید افراخته اعترافات بدی علیه من کرده بود که من البته قبول نمی‌کردم و بازجو تلاش می‌کرد اعتراف بگیرد.

با این همه، این دوره را گذراندیم. در آخرین روزها - پیش از انتقال به زندان اوین - آقای جلال رفیع را پیش من آوردند. احساس کردم خیلی افسرده است. دانشجو بود و از ما خیلی جوان‌تر. هرچند دستورات حفاظتی مبارزه مانع اعتماد بود، اما به هر حال با طرح مسائل کلی سعی می‌کردم به او روحیه بدهم. من و آقای لاهوتی را زودتر از انتظارمان به زندان اوین بردند و در آنجا با دوستان دیگر هم روبه‌رو شدیم. بعد از اینکه در زندان اوین با دوستان جمع شدیم، معلوم شد بی‌آنکه از پیش تبانی کرده باشیم، همه در بازجویی با همین

مشت، لگد، اهانت، فحاشی و دستبند قیانی، پیچاندن دست، گرفتن و کشیدن مو و گاهی سوزاندن با سیگار. یک جور خاصی دستبند می‌زدند. مرا از پشت می‌کشیدند و می‌آنداختند. نوعی تحقیر بود و خیلی به آدم سخت می‌گذشت. چه قدر زدند؟ نمی‌دانم. هرچه در این چند روز تعطیلی با درمان و مداوا اصلاح کرده بودیم؛ دوباره برگشت به همان حالت اول. بعد گفت: «ما می‌دانیم یک پای تو شکسته. نمی‌بریم معالجه کنیم. تو باید زیر شکنجه بمیری، خر جت نمی‌کنیم.»

بازگشت مصمم شدم. به پاره‌ای از هدف‌های سفرم نرسیدم، مثلاً سفر به مصر و تلاش برای ایجاد پایگاهی در آنجا که از هدف‌های ما بود. با یاسر عرفات یا آقا موسی هم در این زمینه صحبت‌هایی شده بود و به نظر می‌رسید در آنجا اقدامات ارزشمندی را می‌توان انجام داد؛ اما به هر حال این کار انجام نشد. با اتومبیلی که خریده بودم به ایران مراجعت کردم. در آخرین توقف در خارج، شب به وان در ترکیه رسیدم. از هتل وان به منزل تلفنی اطلاع دادم.

بعدا در اسناد ساواک دیدم که چون تلفن منزل ما تحت کنترل بوده، ساواک از آمدنم مطلع شده و به گمرک بازرگان دستور داده که هنگام ورود گذرنامه مرا بگیرند و از لحظه ورود

تا کارگری نباشد، در کشور زمینه انقلاب نیست. از اشتباهات شاه، ترویج صنایع مونتاژ است که پیامد آن رشد طبقه کارگر است. طبقه کارگر در ماهیت خود، انقلابی است. تصور آنها این بود که طبقه کارگر با آنهاست و روحانیت از حمایت طبقه کارگر برخوردار نیست. روحانیت به عنوان خرده بورژوازی، وابسته به بورژوازی است و طبقه کارگر با آن در تضاد ماهوی است. نمی توانستند درک کنند که طبقه کارگر مسلمان با طبقه کارگر در محیط هایی که بر آن اندیشه و پیش مادی حاکم است، متفاوت است.

منطق ما این بود که همین حالا سربازگیری امام از طبقه کارگر، بیشتر از شماس است. اگر طبقه کارگر بر سر دوراهی قرار بگیرد که یک سو دعوت امام و در سوی مقابل دعوت شما باشد، به دعوت امام پاسخ مثبت خواهد داد. بحث جدی ما این بود که اگر به محیط آزادی برسیم، طبقه کارگر به سمت روحانیت گرایش پیدا می کند و با شما همسو نخواهد شد. اما آنها امید دیگری داشتند و بالاخره قانع نمی شدند. ماتریالیسم تاریخی و دیالکتیک اصل مسلم خدشه ناپذیرشان بود.

آنها ۱۵ خرداد را یک حرکت کور معرفی می کردند و می گفتند چنین حرکت هایی هرگز نتیجه بخش نخواهد بود. ما هم بی برنامه بودن حادثه ۱۵ خرداد را، صرف نظر از جنبه های مثبت زیادی که در نفی مشروعیت رژیم و زمینه سازی رو در روی مردم با آن داشت، قبول داشتیم، اما رمز ناکامی آن را این می دانستیم که در آن احوال، مردم رشد سیاسی کافی نداشتند. اگر برنامه داشتیم، می توانستیم مردم را حفظ کنیم و در صحنه نگره داریم و از ناامیدی و سرخوردگی آنها جلوگیری کنیم. چنین بحث هایی همچنان در زندان جریان داشت. بعد از اینکه رژیم فضای باز سیاسی اعلام کرد، وضعی پیش آمد که روشنگر درستی منطق ما بود. به وضوح می دیدیم که مردم به صحنه آمدند و محورشان هم امام بود. مردم با همان روحانیتی هستند که در باور آنها مورد قبول و حمایت طبقه کارگر نمی توانست باشند. آنها می گفتند مردم با صغیر گلوله همراه خواهند بود، نه با فریاد تکبیر. ما هم می پذیرفتیم که صغیر گلوله برای مردم جاذبه دارد، اما می گفتیم که آن دوره گذشته است. در یک مقطع، صغیر گلوله و صدای مسلسل تاثیر خود را گذاشت. فعلا مردم هوشیار شده اند و نیاز به هدایت با برنامه دارند.

وقتی مرگ مشکوک حاج آقا مصطفی و در پی آن، تظاهرات مکرر پیش آمد، همه تحلیل های آنها به هم ریخت، در حالی که تا چند ماه پیش از آن، آنها حالت تهجمی داشتند. وقتی نماز عید فطر در تپه قیصریه به امامت شهید مفتوح و بعد از نماز آن تظاهرات عظیم و باشکوه برگزار شد، آنها مات و حیرت زده شدند. مدعی می بودند که مردم روحانیت را قبول ندارند. وقتی آن راه پیمایی مردم را پشت سر روحانیت دیدند که عجب هم بود، همه استدلال های آنها به هم ریخت. صحیح هم همین است. وقتی مورد عینی اتفاق می افتد، در برابر آن، تحلیل های ذهنی هیچ رنگی ندارند. تصور آنها این بود که طبقه کارگر با آنهاست، مردم خرده پا پشت سر آنها هستند و در این حرکت عینی دیدند که اینها همه پشت سر روحانیت هستند. با چنین وضعی، مبارزه مسلحانه جایی نداشت. گاهی که رژیم خشونت نشان می داد، مثل حادثه ۱۷ شهریور، باز بحث داغ می شد. آنها می گفتند: «حالا وقت آن است که امام فرمان جهاد بدهند تا سربازهایی که از ارتش فرار می کنند و مردم مورد تهجم، با اسلحه جواب رژیم را بدهند.» ما می گفتیم: «صادقا نقطه خطر همین جاست. اگر چنین اتفاقی پیش بیاید، رژیم بهانه پیدا می کند و همین حرکت های سیاسی را هم سرکوب می کند. مردم با دست خالی در مقابل سرنیزه و گلوله رژیم روی زمین نمی نشینند، شهدای خود را تشییع می کنند و صحنه را ترک نمی کنند.» تفاوت اصلی ۱۷ شهریور با ۱۵ خرداد هم همین جاست. ما می گفتیم: «الآن ببینید که مردم رشد کرده اند و با این همه بی رحمی و خشونت و تلفات، عقب نشینی نمی کنند.» عملا تحلیل ها به نفع ما بود. با چنین روحیه ای از زندان آزاد شدیم. ■



بود، با این ارزیابی و احساس که چنین دریافت و موضعی، میان ما و بچه ها فاصله ای را ایجاد می کند، لذا بنده زندان اوین، وضع خاصی پیدا کرده بود. سران مبارزه در آنجا جمع بودند و مبارزه مسلحانه را قبول نداشتند و این می توانست وسیله تفرقه ای به سود رژیم باشد و بچه های حاد و افراطی و طرفدار مبارزه مسلحانه را از ما جدا کند. بیرون از زندان هم وضع خاصی پیش آمده بود. آقایانی که از زندان آزاد می شدند و با مشی مسلحانه مخالفت می کردند، عده ای موضع جدید آنها را سطحی می کردند، هر چند عسلاقی قوم این موضع را می پسندیدند و می گفتند راه درست همین است. ■■■

رفته رفته، در داخل زندان ها هم مواضع جدید، موضوع بحث و درگیری فکری شد، خصوصا در زندانی که ما بودیم. هر فرد تازهای می که آمد مدتی باید با او با همان شیوه رایج

ماه ها در سلول انفرادی بودم. چهارماه و دو روز از تاریخ دستگیری من گذشت و در این مدت در همان اتاقک بودم، بدون هیچ جا به جایی. روزهای اول، در سلول را می بستند، اما بعد از مدتی نمی بستند و می آمدیم بیرون برای هواخوری، راه رفتن و ورزش. در پشت سلول های انفرادی، فضایی بود که دور ساختمان می گشت. با پهنای حدود ده متر با زمینی خاکی. در آنجا دو سه متر زمین را با دست به صورت باغچه در آورده و سبزی کاشته بودیم. آبیاری آن سرگرمی نشاط آوری بود.

در زندان - در ضمن راه رفتن و قدم زدن - بحث می کردیم. بعضی ها قانع می شدند و جمعی هم نمی پذیرفتند. بودند کسانی که شیوه امام را مورد انتقاد قرار می دادند که چرا ایشان در نجف حمایتی از مبارزه مسلحانه نمی کنند. توقع دارند مردم به میدان بیایند؟ مردم با دست خالی چه طور به میدان بیایند؟

بحث دیگر تا حدودی جنبه ایدئولوژیک داشت. بحث طبقه کارگر و نقش و موضع آن. آنها بر پایه مسلم پنداشتن ماتریالیسم تاریخی معتقد بودند که شرط پیروزی انقلاب در همه جا تشدید تضادها و پیدایش بحران در اوج این تضاد است. باید طبقه کارگر با طبقه کارفرمای حاکم درگیر شود.

منطق برخورد کرده اند. آقای طالقانی، آقای منتظری، آقای مهدوی کنی، آقای ربانی شیرازی، آقای لاهوتی، آقای انواری و کسانی که اولین هسته تجمع ما در زندان اوین بودند، تک چنین اظهاراتی داشتند. بی آنکه قبلا همدیگر را دیده باشیم. در مرحله بعد، افرادی اضافه شدند: آقای معادخواه، آقای کروبی، از دوستان مؤتلفه: آقای مهدی عراقی، آقای عسگرآلادی و آقای لاجوردی را آوردند. همه، کسانی بودند که به چنین نتیجه ای رسیده بودند. از مجموع و با جمع بندی تجربه، دو نتیجه مهم روشن می شد:

۱. باید به جای مبارزه مسلحانه، مبارزه مردمی را انتخاب کنیم که فراگیر و عمومی باشد.
۲. کمونیست ها هم در کنار رژیم، به خاطر بلایی که از طریق منافقین بر سر مبارزه آورده بودند، برای ما یک خطر جدی هستند. با تلاش و زحمت زیاد بچه ها را تا مرز مبارزه می آوردیم، از اینجا آنها وارد مبارزه مسلحانه می شوند و در این مرحله کمونیست ها مدعی می شوند که دانش مبارزه انحصارا در اختیار آنهاست. آنها مسائل مبارزه مسلحانه را با اصول و تاکتیک هایی پردازش شده، فرموله کرده بودند. نخبه ها و اسطوره های مبارزه مسلحانه، مثل فیدل کاسترو، چه گوارا، لیل خالد و دیگران به آنها تعلق داشتند و جنبه چپی داشتند. نتیجه این می شد که ما جوان ها را به میدان می آوردیم و آنها سیدشان می کردند. حتی گاهی گروهی را تشکیل می دادیم، بعد درست جذب آنها می شدند.

در زندان اوین، با توجه به جمع بندی تجربه ها که به آن اشاره شد، یکی از مهم ترین محورهای بحث، شیوه درست مبارزه بود. ما و جمع دوستان به این نتیجه رسیده بودیم که با مبارزه مسلحانه به نتیجه دلخواه نمی رسیم و راه درست برای ما این است که بتوانیم توده مردم را به میدان بیاوریم که با مبارزات سیاسی عملی بود. در مقابل، منافقین و هواداران شان، حیات خود را در مبارزه مسلحانه می دیدند. جو عمومی زندان هم به نفع آنها بود، چون اکثر کسانی که به زندان آمده بودند، بیشتر گرفتار مبارزه مسلحانه شده بودند.

ما در مقایسه با آنها بیشتر با توده مردم ارتباط داشتیم و برایمان روشن شده بود که این شیوه، مانع فراگیر شدن مبارزه است. مصلحت ما در هر چه عمومی تر کردن مبارزه بود و معتقد بودیم هر چند در مقطعی حرکت مسلحانه در تغییر فضا و انجام تبلیغاتی برای مبارزه منافی داشت، اما فلسفه آن، دیگر منفی است. حساسیت رژیم هم در آن زمان بیشتر متوجه مبارزه مسلحانه بود و نسبت به بحث های ایدئولوژیک و سیاسی حساسیت زیادی نشان نمی داد تا کفه مبارزه مسلحانه را سبک کند. ارزیابی ما این بود که این شیوه، دیگر کارائی ندارد. رژیم هم در سرکوبی حرکت مسلحانه، به هیچ حد و مرزی قائل نبود و به هیچ کس رحم نمی کرد و برای نابودی حرکت، آماده بود هر بهایی را ببرد.

برداشت من در سفر به خارج از کشور هم که به تازگی از آنجا برگشته بودم، همین بود. آنجا هم بیشتر به مسائل مردمی اهمیت می دادند و برای شان میزان حمایت مردمی ملاک بود. اگر کسی می گفت توانایی انجام ترور یا انفجاری را دارد، به آن اهمیت نمی دادند و سئوالشان بیشتر این بود که مردم چه قدر با شما هستند؟ نیروهایی هم که در خارج بودند، عمدتا وابسته به جریان مبارزه مسلحانه نبودند و به همین نتیجه رسیده بودند.

در فرصتی هم که پیش از دستگیری داشتیم، از مجموع ملاقات ها و گفتگوها با اطمینان به این نتیجه رسیده بودم که خیلی از نیروهای مخلص، چنین برداشتی دارند. با امام هم صحبت کرده بودم و نتیجه، روشن بود. ایشان از ابتدا حرکت مسلحانه را تایید نمی کردند. حادثی که پیش آمده بود، همه در تایید درستی موضع گذشته ایشان بود. دوستانی هم که در نجف بودند و پیش از این حوادث، موضع حمایت از مبارزه مسلحانه داشتند، سیر حوادث به تبعیت از موضع امام کشانده بود. رژیم هم از این دریافت جمعی ما خوشحال